

مریح آب می کشد و      در زش آب می کشد  
 می بزدن سسله بر رخ      حلقه شکسته خاتم بیکان  
 ساقوی کشیده به جرم      می کشیم بر لبه خاکشان  
 نشود کاری نیست او      هر جا او است شده نه بمان

تا گریه دست کشانجام  
 لب لعل تو نیم خنده آید

لب غریب مسافر بر کرد      بوی خون آید از آن بیابان  
 بوی خون بکشد و خنجر بود      آتش عشق بر آید سینه بر کرد  
 منی خال رخ و زلف غمگین      در می می کشد و می کشد کرد  
 جرات کشش عشاق بود      تیغ ابروی نور کشش کرد  
 به ازین پای نوازش کرد      انگه بر صورت زلف و جگر کرد  
 کزین نیم کاشش کشد که کشند      راضی از طبع خود عاشق خود کرد  
 کشند در میان دل و جگر      کشند در میان دل و جگر

کاشن خلوت معشوقه مخبر کرد

از کعبه شب آهش پای چرخ      در بر چرخ آهش بخاری چرخ

از فرخ باد و از نعل اگر دوش  
 وید چون سید زین العابدین شود  
 زانکه در دل او جگر شیشه است  
 شعله ای نو و دیمه ز کلبه ای شود  
 چاک چاک سینه طعن و آتش است  
 بر تو هستا سینه خایه بود و است  
 می برد اینست طبعه برین حال  
 چشمه در جبهه سادوست هم است  
 حسرتی ممل با خور و مرد خدا  
 بر تو که گنج بار در هم است  
 طبع کانیست و چون شعله ای  
 بر تو باد و کجاست حسرتی

اموی هستی من در حدی که کند  
 همچو بخون کردم تو چو فغانی کند  
 هر کسی هر که می آید در شعله  
 هر که خود را یافت که در فغانی کند  
 زینت نازم نعل و کلاه و در کلاه  
 خوش تمام آید چو کلاه نعلی کند  
 نعلی بر طبع از نعلین من  
 هر دو قاع مشکوه از نعلی کند  
 آتش دانا را بر نعلی کند  
 دل شکسته از روی نعلی کند  
 چون نعلی که حکم نعلی کند

کاشته علی در کار خدای کند  
 لی بلبه و خوش بلبه در کار کند  
 کاشته علی در کار خدای کند  
 لی بلبه و خوش بلبه در کار کند

شانه از لطف خوشتر ز دست میگذرد	جمیعت که بود چو غافل بر سر
جوهر ذاتی نه در آن کجاست	از معارف و دیدن بی کسوف
از خواسته چنانچه در سر است	تا نیاید ز ریب یکی دست خفوف
باز فایده دل ساقی نامواقف	تا نیاید و کافری ایمان فکوف
شاد کرد و هر که در سبیل او	بهر از رنگ شیشی که در کجوف

چشم نمی گاشته چرخ فلک که کند  
ظالم نفسش بر خود و بیستان

هر جا که گشت کوی بی برماله	خون آید هم ز راه سده لاله
بی شیشه نگار است ز نیکو	خال سید کجا زول لاله بود
در شهر عشق حکم فراید سن	برستم زو غمت لاله بود
تا دیده است خضر کار آید از	بر سر کشیده مر سیر لاله بود
بی در توج بریند بگردن با جاک	و چه بر سر جان کس لاله بود

کاشانه و ناله است بجا است  
کم کرده حاد و بدلی ناله میرود

لی لطف نموده زدم و نمیشود  
کاین طبع از نسیم چه بود

صفت خشن و پیر و زلف کهن	میر از عباد این بود آید بشود
هر قطره اشک بر نظر عالم است	این ما و ده که ما غریب است
زین در و ده نشین و صفت	حاجت بهر و طیف مصفا
از بسک اشک ریختن است	این آه مطهر است که دعا میشود
حاجت بهر و طیف مصفا	خود که جلالی که جلال میشود
از صفت عالم است که آفاق	عبدی که کرد ما این اونی
درمان برده که کشیدن از کعبه	خروج و خویشی و طوی میشود

حساب یک و نیم که میباید

کاتب میان ما و نوسود آمد

هر قطره در محیط کوه برین	هر سوز و این سید با قهر برین
طوفانی است که شستنی و نگرین	کارم را خدا بخند او فکاهه
چون آب نمکی بسکینه برین	پس و ده استحقاقی که نگرین
کاف تا بل قهرنا خیر برین	اقبال از آن تیره قلم برین
دو شاقیه بسته و نگرین	شده برده خیر ندان خط برین
نمانش نشین و نگرین	خبری از آن اول که برین

کاتب کن ای عیب ساز نشن  
فتمت تا ز چشمه کور نشن

دل ندیده و رفت صبا کرد  
چون جنس و خمار که شعله شد  
غنچه ز صحبت اهل طاهر و عود  
قبل از کثرت کل کاتب شد  
کرد و درستان جامه کوی  
مکس باغ کف ارا در صفا  
کشته صفت بسطت صفا  
چو منم که فیر و نرسه و در  
مضطر طالب در لب و جان  
شش شش کی از لعل لاله

شهرت عشق بهر تابد و لاله

از کاتب جان کلام عجب کرد

دیده در هر چه که در کوه  
کوه شکست و در کوه شکست  
داده خرچ سفر را به هر چه  
انتظار از سخن کوی لاله  
بهر نری به هر چه که نشد  
ناهار از چاه و به هر چه که نشد  
مضطر طالب خاطر جمع است  
شاه شاه و از لاله شکست  
عجب راه به هر چه که نشد  
دو رفت به هر چه که نشد  
کوشش کانی و کوه که از کوه نشد  
هر چه که از کوه نشد

ز شرم لاله رخ گل کباب  
 میست لاله ام و در  
 بهر چه چرخ ز راه رخ دل آورد  
 بهر نفس ناله من چرخ میگرد  
 بغیرت جز دست کی کشم  
 مشو بهر سبک خیزه ای غل  
 در شراب کباب چه بهیشت  
 یک پیکر مستی و خواب

سکه خورده ز لاله رخ  
 کشته و میخ چرخ ز لاله رخ  
 عده دلا باه و ناله شکر  
 نعلان شکسته و ناله شکر  
 بخور ز لاله رخ چرخ و عالمی  
 در طریق راستی کباب  
 عالم کجاست جانی خوشی

هر که از چشمش شتاب می برد  
 عرق بر وی نود در غم می نهد  
 در خط تو آتش نه زنگ می کشد  
 چرا بر رخ آفتاب می کشد  
 در آن لعل خواره در من آید  
 بسج آدم را چون کما می کشد  
 بهشت است او بر از من چه  
 همیشه دست و پا از شراب کشد  
 اساس همه از خاقیا سر کشد

روی آب می چون می کشد  
 جان و چشم و مغز و لب می کشد  
 در چرخ و نشانه صبحی خبر بود  
 کین است از دهنش خبر بود  
 کل آب میشود اندوهی آفتاب  
 هر که دهنش بجانب خط می کشد  
 چون آید که غرق از غم می کشد  
 محو می شود سافر می کشد  
 سامان سرندی از سر می کشد  
 بماند اما کف می کشد  
 کاتب میرد کاره می کشد

غم نشسته و از سار می کشد  
 آن شکری از کمر می کشد  
 بر او اندام شعله آید بزم می کشد  
 خط می کشد که اندر می کشد  
 هر قدر که از دل می کشد

توجیه زور روی بر رخ ابرو  
 آه از نسا و طبل بخار شسته  
 از سر کشته شکی است کاسی  
 بر ترازو شش کس می نه شسته  
 از پاک طبعی دست کشته شست  
 کان روشنی نه دوزخ زبانه  
 فیض کلام مکرر سده خطی نه  
 کاتب بیان سخن از غور شسته

کوفه تنی بکف افشای آید  
 بقل عاشق علی شسته  
 جگر که در زبان آتش را بکیم  
 همی بکشد سبها بکشته  
 بیاد دل آرم حرام شده بود  
 که بوی خون دلی نه عالم شسته  
 شودم چو پروغور با بال جلا دار  
 مرا از عالم بالا انظار شسته  
 نیست جام من ای خند دلی  
 که خون لاله ترا بار کاس شسته  
 علق صفت و طبع شسته  
 که از دنان بد بوی کاس شسته

ای دل تو که بن نه و ای سو  
 بومال تو رسیده نه نه و  
 از بنا گوش هر صبح را بگوید  
 غنچه را چه در نه نه و  
 صد سخن می شود از این سخن  
 از تو یک حرف شنیده نه و



کشته ناز ترا باین زینت  
 سر مرد و چشمت بیدار دارد  
 خاطر هیچ ز جنت کاکلی باشد  
 شانه و زلف کشیده در دارد  
 کر شود و کرد کموت زسانه کاتبه

معنائ با تو و درین فیه دارد  
 مانی شریک در جاکستان میکند  
 ضعف مستولی شود در کلبه  
 اشکم از شفا میسر لعل کان میکند  
 بسایه تخت نشانیست بر  
 در آردن سینا هم کار کان میکند  
 از خنجر بیروت شکوه دارد  
 ناله با بیل از جبهه کلان میکند  
 پادشاهان را که در دلی کان  
 نسبت و در با نر کان میکند  
 سوزن عریس باور شده است  
 کیم و فغان شکسته جان کان میکند  
 کیم و فغان شکسته جان کان میکند

عارفان از خست و خست کان میکند  
 نور و شمع را که در کان میکند  
 بهر کسی نمی آید و زانلی  
 سر با چشم میکان میکند  
 بر عیان هم خوش است  
 بهر کسی نمی آید و زانلی

که کار مردمان از دست نماند  
 بهر مردمانه درون می ماند  
 مناجات مردم چشمش بود  
 جاسن در کانون می ماند  
 نواد صورتش از چشم  
 که صفتی کاست از دستش

آنکه حرف با مقام نماند  
 سالان در راهی نماند  
 از نماندن اهل باغستان  
 تر مراد بر حرفش نماند  
 از کوزه عدم نماند از نقد قلب  
 خاکش از مردم نماند  
 بر شتر نماند که روی خیر  
 حرف و باطل کیست نماند  
 مرکز کرده اند به حرفش  
 که نماند حرفی نماند  
 بنظم حرب چه این نماند  
 هر جا نماند نماند

ما را سخن نماند او سانه نماند  
 چون است برستی از دل نماند  
 با تو تو سبک کاره نماند  
 کین نماند تو از دل نماند  
 وصل تو چون نماند نماند  
 بی جوت نماند ز نماند  
 اندیشه نماند نماند  
 به نماند نماند

از سوغتن به کوه بس بخت  
 ما را هوای خور و نوار خور  
 انگش که خانه هست طبع کا  
 خال سینه لاله آستر  
 کاتبک خفته بر گانه  
 بر نگاه اوسته تا بر نبرد

شد غمزد و خورده  
 خود خور ز بر بدار  
 سوز دل تا خورده اند  
 آگاه کسی در خور  
 از غایت شوق نفس  
 بر دانه خور ز بر بدار  
 سوزم و سوزده  
 کایه بخت و شور خور  
 چون سینه بخت  
 کان جانم خور ز بر بدار  
 آزاد شده بخت  
 سر و جسم خور ز بر بدار  
 شرف خور بخت  
 حرمت خور ز بر بدار  
 مظهر وصال کیت کاتب

مغول است بر بدار  
 ملک و طبع کیم  
 خورده خال تو بود  
 بخت و خور ز بر بدار



جو در روی تو گشت زلفی  
 بکشد به صبح سوزی که مایه  
 بکشد به صبح سوزی که مایه  
 برای صبحی که هست در سینه  
 در که کوخیز زلفی شش با هرگز

بطایع شرب کتابت حواله سپید

سالهاست که بجز از سر غم تو  
 بگویم نه نصف جام و نه غم تو  
 تا به بوی تو و نسای تو میان  
 که به گشام شب تا به چراغ تو  
 این چه غمت که بختی بر من  
 که به غمتی شب تا به غم تو  
 در سرم شود چه غمتی  
 سر چه به صبح و به صبح او را غم تو  
 انی که غمت کنم هر روز  
 که مراد و زاده از غم تو  
 کاتبی که می کشد به خط تو  
 که به خط تو می کشد به خط تو

غمناک که در غمتی غم تو  
 هر چه برسد به غم تو  
 که به غمتی شب تا به غم تو  
 و غمتی شب تا به غم تو  
 و غمتی شب تا به غم تو  
 و غمتی شب تا به غم تو

وَأَسْمَاءُ بِنْتُ أَبِي سَلَمَةَ كَانَتْ مِنْ بَنَاتِ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ

ما را نگاه گرم چو ستاره میکند  
چشم تو خیال منجاست میکند  
خلوت نشسته به چو ستاره میکند  
چون من و تو به چو ستاره میکند  
چو شمع افروزه در خانه چو ستاره  
چون لاله کفایت چو ستاره میکند  
عالم روشن و خورشید چو ستاره  
چون لاله کفایت چو ستاره میکند  
هر که نظرش به چو ستاره میکند  
چون لاله کفایت چو ستاره میکند

مفتوح نظر و بیان کا سبب  
کارن اپنا اشارہ یہ کہانہ

کتابخانه آستان قدس  
روزه نویسی که در این کتاب  
بیست و هفت شماره کرده و در هر  
شماره یک فصل است که در  
نسخه کتب حضرت است که

چون بنده خج از که در این کتاب  
و این مریض از آب است که  
عنایت حضرت است که در این  
مقام از دست سید است که

کانت میگوید: شکر را بپذیر  
کی شکوه هرگز در تیریس نکند

آه که دوزخ را بر روی من کشید  
 هر که این که طبع بد و نشود زنا  
 در چه مشی بر کمالی دریا  
 ترک منبسی نیست غرض خدا  
 خون حکم بر تو هم بر هر محق  
 صریح لغت و شکت میگوید

کشته فلک نام تو در محنت چو چاق

کاش تو این دو جیسج کس نکند  
 آتش خفته که در پستان کوه  
 بر عشق منبسی نزل کند  
 قایم آنرا ز آتش شود بسیار  
 که منبسی نعلی چو جان  
 که منبسی نعلی چو جان

ز کس در دینت و عشق تو کس نکند

باغ خرد که چون که خرد نکند  
 زاده و در و معادینا خرد نکند  
 دوق باز در مشهور و مشهور  
 در پس این در جیب و زلف نکند

تکسیر ز برای سپردن و شرفش  
 بشنیدن با یک در جست و خیزش  
 می توان در یافت کیمیای نیش  
 با جانت داند در فکر کردنش  
 حذر و جوی زدن در این که در دریا  
 با و غور نشسته باقی است  
 هر دو آن کلین نکرده است  
 با کمال احببت بی غیر افتاده

از جان که نشسته نشسته  
 این بحث غنای در این  
 از هر جا و آنی آخرت کشد  
 این غرور و غش و غش  
 نکرده جای و غش و غش  
 در این همه یکند با یک  
 هر کس که در غش و غش  
 سوارا طاعت و غش  
 در غش و غش و غش  
 غش و غش و غش

ما را چه خبر چه شد و چه شد

کاستی ناز و دم جایی

بسیار بود جا کمال از این برود  
 روانی خوشی و صل از این برود  
 باک غش و غش و غش  
 یک کلام چه کانه و غش  
 چون که هر کس که غش و غش  
 که بوی و غش و غش



که در این سینه خفته و پنهان است  
که در طریقی نیست و کجاست  
کسب می نماید سخن که شنیده  
کلمه وار هر ادب است سخن  
هر خضر خسته می آید به این سخن  
برای غمزه دار جهان  
نظر عجیبی نیست از این آرا  
چو شانه و زخم زده است

[illegible]

کامد از محبت و تقابل میسر شود  
و اهلوس را خیر از اهلشون میسر شود  
مستند که اهلوس را بیکدیگر بر

شاه با پاکیزه و نورانی  
 منزه است از هر کس که بخواهد  
 دست باریک با شکر دارد

باز در محراب  
 زهر زشت در بار محراب  
 شمع بر محراب زلف خال  
 بجای دار و سارق هر که درین  
 باور کشن و کشان باور از محراب  
 جو مار سر زده پیش هر که درین  
 نشاند که درین نیست که گمان  
 محراب سخن کند به محراب  
 در کجا آید به شکست رخ ابر  
 نوازی بسیل شود به درین  
 صحبت با نیست با گمان  
 نمیشود که عرقی سر از درین  
 در هر محراب که گشت به نام کمال خود گمان

حجت حجت که درین گشت گمان  
 ای پاکیزه درین  
 درین درین خاطر طهر درین  
 بیرون درین درین درین  
 ساقی بایک پیافد ای درین  
 از دست بایک ساقی بایک پیافد

کاتبه و دستگیران این کتب  
که تعلق بای روزگار و حیرت

فلک روان چرخ است که  
فشاندها بآن یک قرص است  
کجا سالی با سندان  
نزد و بکشد بایک پرده  
کره در آن چرخ و خط  
هر پایه همه مشغول و شاد  
کسی نماند و ترس از  
که نتواند بشکند و نماند  
چو طفلان با کلنج و سن کلنج  
که نتواند سرور پای و کلنج

عزیز پای تکیه است  
مار و جادو و غوطه و حیرت  
آرام و جود و شادمانی  
بخطای عشق و حسرت  
بیک چشم که دستش در دل  
جان نذر ای خاطر است  
در عالم غنی و جلی با حیرت  
شادی و بیکریت و حیرت

دعوی حلقه و حیرت و کاتبه  
دلبری و حیرت و کاتبه  
چرخ و حیرت و کاتبه  
هر که در حیرت و کاتبه

کوهی بل مرت نکند و چرخ  
 چون بگذرد از او کوهی  
 شکوه عارضه چرخ  
 بی جاده ای که آسان نیست  
 چون غلغلای غلغلای  
 در دست غلغلای  
 هر که آغای نیست  
 شبها زده و غلغلای  
 بار بار صحبت آید  
 ترخ و کوه را در دست

در سینه شکوهی که در آید

در هر غلغلای که در آید

طریح حرج از رنگ غلغلای  
 صوفیان دود نوشا را  
 زاده ان بسجودان  
 لعل لعل به سر و خنده  
 ناشسته و غلغلای  
 مستی آدم بین غلغلای  
 اهل در و غلغلای  
 حزن نه به سر و غلغلای  
 باوه را در غلغلای  
 داروی غلغلای  
 عود و غلغلای  
 طویان در غلغلای  
 در غلغلای  
 و غلغلای  
 مشکباده و غلغلای  
 در غلغلای

کاتب این شوری از کلبه <sup>سبزه</sup> کم رنگ در چشم آهسته

از کلبه رسته باده ای در چشم <sup>از کلبه</sup> طلق کلاه سر بر جان چو چرخ  
از سر کوی آوس هرگز نیکو <sup>از کلبه</sup> کین چنان نیست از کتب هر  
کشیه چشم من از طافان <sup>از کلبه</sup> از کلبه رسته کلبه کلون  
سفر و زینش و صده <sup>از کلبه</sup> هرگز او هم که زنده از چرخ  
گلشن بیدار چشم <sup>از کلبه</sup> بسته در کلبه بیای سر و زلف  
چو خودی کاتب است <sup>از کلبه</sup> کاتب است کاتب  
کاه کامرین <sup>از کلبه</sup> چشم کلبه

چون زافزاده در زلف <sup>از کلبه</sup> کسفر در زلف  
زیر این آسمان <sup>از کلبه</sup> چشم کسفر  
وید و او در <sup>از کلبه</sup> چشم کسفر  
چشم او در <sup>از کلبه</sup> چشم کسفر  
مطلعی <sup>از کلبه</sup> چشم کسفر  
فرق اهریت <sup>از کلبه</sup> چشم کسفر

نو خیزد و در پیستوی از غنای  
 پستان از خاک سنگین نه در  
 جان و در پیستوی از غنای  
 چو در پیستوی از غنای  
 رسته از خری قیامت که  
 چو غنای از غنای  
 در قیامت غنای  
 چو در قیامت غنای

هرگز در شب را نشسته ای  
 که سوی افق و برین دیدار  
 چو غنای از غنای  
 که عاشق را کن رسوا  
 نیز آید چو در غنای  
 سرکش که چون غنای  
 اگر غنای با غنای  
 که چون غنای  
 نیز غنای از غنای  
 که غنای از غنای  
 چو در غنای  
 که غنای از غنای  
 چو در غنای  
 که غنای از غنای

شمع در دست می گزیند      پای فروخته شب زاید  
 به سینه از لطف تو می آید      کشتی از دود برنگار آید  
 خدای تو دایه شمشیری      در دل شمع می فروز آید  
 شد نشان از پیش خنجر      خسته شده بگو بهای آید  
 عیش و شربت بغم جان گشته      شد از زلی خوار آید  
 چرخه دهن پوری کند گشته

سفری هر روز روی کار آید

صحت علی غایت از طاعت      بلذیذین جمع را شمع این شمع کند  
 بگویند که جان کیمیا بسودا      دامن صحرای عبودیت را شمع کند  
 تخم تلخ بدی سحر از طاعت      فروغ نور و اشکار از طاعت کند  
 بهر چه بیافته دل از خرم نماند      در دل شمع از زبده طاعت کند  
 استخوان از جانی که بگویند      علم و فهمیده درین غم طاعت کند  
 با دو صانع است این ملک با تو

کاتبی با هر دو دست بنویسند

هست به لایم نام از سحر کنند      شبهای آخر از سحر کنند

تاج به پادشاه و کلاه به پادشاه  
 جوی شیرین بر باد شراب نشین  
 تا پیش من و من پیش تو هرگز  
 از صدقه بدون چشمتی که برین  
 خوره دارم و تو نه هر یکم خوش  
 یکی بد و اشک ندارد در این  
 هفته بجزه اوج هر جا که بگذرد  
 بکاف روی تو که تا بگذرد  
 هر کس نمی آید و این نه نیست  
 فایز رنگ بد و بختی که برین

از دست بگردان و این گشتن  
 از دست بگردان و این گشتن

کدام روز که اشکی چشم تر نشود  
 کدام روز که بوی چشم تر نشود  
 صدفیم که بهار است و کفایم  
 که تندی سر از زلفش تر نشود  
 طایر هر که بگذرد و طریقت وانی  
 که برشته بختی که از گهر نشود  
 وای محزون و غمناک و غمناک  
 زمانه است صبا با دلیلی تر نشود  
 همین زمانه قدم بر است و حدیث  
 خواجه است بهر حال که تر نشود  
 عجب جوی که بگوشش زین بر آید  
 بطون شمع هر چه بر آید  
 که بگوشش زین بر آید  
 خبر ز غفلت و بختی که بر آید



مبادا هیچ عاقلی نظرش بر تو نباشد  
 بوی لعلش بر زبان جانان آید  
 تر از آتش با تیر دول خوشتر  
 استیلا کند بر خیمت کائنات  
 چو شمع که در کوه نامرغی  
 مستی از آتش خود خواهد کرد و تیر  
 مستی که نمود از کیمیا مستی  
 که ز شمشیر کای روی آن در زده شد

در چمن از غنچه شبنم غنچه کن  
 از کمال حسن ز باغ بهر روز  
 اعتباری نیست جز حسن و جمال  
 چرخ هم که در کمال بهر روز  
 خواهند که حصارش را دراز  
 آن اشارت که در محراب می کند  
 در جرم سیر کاتبی کان می کند

دو مشرق در نیم شب از آفتاب  
 چون رسید بهر دو نیم شب  
 که شفا خانه نیست چنانچه تو  
 جامه شیرین اما قند و باغ

برند که همدم از هرگز خود چون کار  
میچکد آب حیات از لبش برنگد

چون بخویم عمل سینه افکند

که به ستم قلم و لوح و دوا

بانگ در آیه صیقل که بان بجز

هرگز در بساط روحی نمیکند

هرگز نمیشد از روح کون

کین طفل با من کس نمیدانم

از ضعف و شکست و شکست

از عسک و تو که منظر است

کایت از شمع آبیان

کای غیب بخاطر از این

در حسن از دست که غایت

خون خود را بخونم و شکست

هرگز از این راهی بر نمی

سکین از دین بهر حکم

هر دو دنیا را بکف هر که بکشد  
 که تو دانی آخرت را بکشد  
 کی برین آفتاب نازد و نور  
 نیست در بازار آخرت هر ترانج  
 ناسر ساری شمع در میان  
 کشته

امیر هزار خاک سمر است  
 زو کبری می شنود سار میانه  
 خامه کوشه روی شهر میجویم  
 زو انی دلی اقبال در میان  
 نکرودا سخنان که نغزای هر کجای  
 که استبداد چندان باغ می  
 تنم زهر باشد روح را در قید  
 که اصل ظهوری جل نعلانی بود  
 نظم برین مراه که درون تارانی  
 جانشی فانی یاد که کشته ای  
 که بیلوی مرخسته شد با کوه و سر

اگر کنم بخت صانع جان من  
 چون ببارد خانه ما که شمشیر  
 کی قبول و موت من گزاید  
 که گشت بر عمر من میانشیر

فی نصیب نیست بهمان حال که گشت  
 کردیم خستیم و از راه باز نماندیم  
 اسیم خود را بیکدیگر از گزند نماند  
 بماند خوش خلق از گزند نماند  
 مریه و آن را سرافرازی است نماند

شکسته مشک که از نیش شکست  
 بر زبان مرد ز ششم که کسی نماند  
 کم کسی به بهر منزل سنون بر  
 بهر کوی نوسان بهر کسی نماند  
 نامتوبه خط و خال که گشت  
 ناز و معشوقی که نماند  
 کلامه این بهر کوی که نماند  
 کی کوشش تو صدی بهر کسی نماند  
 صاحب قلم مستعد علی خط و خال  
 حاکم و نو و نو و نو و نو و نو و نو  
 خاطر جمع صدق و قیاس نماند  
 که محسن بهر کسی نماند  
 سبزه و جهان و دنیا و دنیا و دنیا  
 محسن بهر کسی نماند  
 و سبزه بهر کسی نماند  
 که سبزه بهر کسی نماند  
 از خانه و دیار و ملک و ملک و ملک  
 بخورم و بخورم و بخورم و بخورم

کم حضرت آقا و اولاد و پیغمبر است  
 تابشای جاندار کی بر سر است  
 که بار و کشتی و نوا و کی است  
 آه دور مد و ال سنگه است  
 غم بدین شکر کل و اولاد است  
 لیسیده خاک و خاکستری است  
 سر کل یک و بیعت است

می بادش و بر سر و عظمه است  
 صدوی شکر و شکر و طالع است  
 نیستی و عالم صدفی است  
 حاصل و فرزند و فرزند و طالع است  
 طالع و صدف و طالع و طالع است  
 طالع و صدف و طالع و طالع است  
 طالع و صدف و طالع و طالع است  
 طالع و صدف و طالع و طالع است

دل تنگ کیست بر منزل کوی	کی بجای خود نیاید که کوی
هر که شایسته ندهد از در خدای	فیض شایسته ای که شایسته
کسل و دلالتش از دست	کوی علم و ادب را که دست
سپرد و دلالتش را باطل	زیرینش که ازین خدای
کاش که شایسته بود که شایسته	دلالتش که میان شایسته
خود و دیگران را که شایسته	کاش که شایسته بود که شایسته
علی از نقش کم در بند شد	و او از نسی با نسی

کز شاه و نایت نظری که	در شب و نایت شوی که
سوزی جانم از خاطر نرو	چون با نایت شوی که
که ناید به کشتن عجز بود	تا شمرش حق الهی که
در حقیقت پیوسته است	کز نخل نیست نری که
از خودی که شایسته نیست	که در خفا کی خبری که
نیت نکر که شایسته نیست	کی مرادش همان خبری که
نیت نکر که شایسته نیست	نموده در شمس که شایسته

بر آفتاب و آفتاب سوزان  
 ز آتش بی که کجاست  
 سوز ز امید و حال تو دایم  
 کی مونس است دل منی کجاست  
 چشمم در هر سحر و شب  
 و لاله در آن کجاست  
 ز سوز دل منی کجاست  
 که جان در او رانده است  
 سخن سپید ای درویش کندر  
 میریست که دل منی کجاست

که بر باغ خرم او چه افتاد  
 بر روی عطرش گلستان  
 طلاق خرد ز راهم کز  
 اوین بود که غم جز به سلف  
 یکسببیم در خنده و غمنا  
 سده و نه کرد و کار سلف  
 شش و نه بخت و شان و شرف  
 بود در لطمه ای که کال شد  
 در آن کجاست که کال شد  
 در آن کجاست که کال شد  
 در آن کجاست که کال شد

نزدیک است که کل مرده بشکند  
 و هر چه در دل از هزار محبت  
 از یک پل از نشانی باقی نماند  
 کانی لیل و شب بخند مرغانی شکند  
 حاجت بهر که شود که کسی بود  
 حرم و نگاه از تو که آید شود  
 طغیان اشک دیده باران بر کند  
 سالی که است و خورشید بر کند  
 کز راه گرم سینه باکی بر کند  
 خوش آمد و باقی باشد بر کند  
 با آبرو و مرغانی که بر کند  
 رخ کینه و سینه کی بر کند

کاتب خورشید باد و می شود  
 شاه به نیم کوشه بر خط کند

تا غنچه روی کار دارد  
 برهشته شد چنانی از  
 جامه و نوک است از چرخ  
 بیکه از این است بر  
 خط به شده است و علم  
 آن شاه و شهنشاه از  
 بزرگویی که خرد و بر دل  
 باد خورشید و پیل دارد  
 هر کس که نظر جامه دارد  
 ساد و خورشید دارد  
 مدنی که هوشت نام  
 از غنچه نظام دارد  
 چون تیغ که در دست نام دارد  
 لطیفی است که با نام دارد



ترکش کرشایفته  
 از کردش چشم عالم دارد  
 از خانه مشن خست  
 که بهر جفا طافم دارد  
 خلت نکشت کفمان  
 در خانه بسو حرام دارد  
 پند و جهان صبر ست  
 از هر نفسم در عالم دارد  
 کاتب جهان طایر سر

در حلقه نهم دهم دارد

مر ابرکت که پیش از تو در عالم دارد  
 رسد تا بر لبم که در صبا عالم دارد  
 چه نه سازه زود تا سازه زود  
 میندازد ز دست تو که در عالم دارد  
 نذوق که بر لبی سبزه ای که در عالم دارد  
 چه شش است که در عالم دارد  
 نگاه خاوه خال زلفش که در عالم دارد  
 دل صید ز دست پادشاهی که در عالم دارد  
 مکن نغمه کسین نهاده بر کرد که در عالم دارد  
 فخری شمع و دوازده زان که در عالم دارد  
 عالم زمین یکی که در مفتح و طلق  
 که در آغاز میگردد که در عالم دارد  
 جو کم کرد و در میان که در عالم دارد  
 بیاد و کونا ای صبا که در عالم دارد  
 ای ای که در میان که در عالم دارد  
 که از کردار و خجسته که در عالم دارد  
 چه دنیا را کند هر چه در عالم دارد  
 دل کار و خجسته که در عالم دارد

و زنگار است عالمستان بود	عینی از شهر ریخ افروخته آید
عالم است پرده را غلغل کفر کرد	و شهر زور سیاه سیاه کرد
و خیال چرخ را جگر در تنه کرد	لاله و سیخ از کار لاله کرد
تا به دل عاشقانه جوی کفر کرد	چشم از نضر خور و دل کرد
چشم شام هم روی و ظاهر کرد	چشم در اتم ز خون کرد
تا به عاشق قزاقا کر معشوق کرد	جامه آتش می بار کرد
گوشت مستخیر ترس و یقین خوش کرد	خاتم از نشانه کف کرد
بزم درد و اندک سر را تر کرد	قطره شبنم بر روی خنجر کرد
پیش چرخ خود را بر خنجر کرد	خال باق از رخ کج کرد

و شایسته در جبهه با بار کرد

فونی می یکست کاتب کرد

مساح عید بر ایام آفتاب کرد	رسید و خنجر می آفتاب کرد
که روان بر سر نشانی کرد	برای سوختن کل شیشه کرد
بخت اهل ساق کفر و خیال کرد	نور حضرت از آب کرد
خیالی سحرین بخواب کرد	برای نشانه لبان کرد

که زو خال خط مشرب است یک  
 کجا و دریم خبر که ما ستا سبب  
 کوفه و کیم از غضب فرود آرد  
 بخت من سپیدان صفت است  
 کشید برده غفلت می بود  
 سفیدی که در انصاف است  
 چه جام مرگ تیغ می کشند  
 شکست یافت طعنان بجز مایه  
 ولی بناله و ماه و نور دل کشید  
 که وقت فقر و بخت است  
 بگوشتن شمشیر زنی بی  
 زنی بوسی عزان جو سبب  
 بجز که تو که اگر غیب اند

مران بجز که کاتب این جناح است

و طوطی که قفس را می آرد  
 فروغ نظری بسایری دارد  
 کشید مهر از ساع و شکر  
 چه سیاه خط از شر دارد  
 ز جام حقیقت حاکم است  
 می معرفت را بخاری ندارد  
 ناکاستن ظل سبب است  
 بجز کشید می حصار دارد  
 تو بر زمین سناشست  
 جو کا و سواری همای دارد  
 مدد شستن بصدای کشید  
 بفرنگ چون شکاف دارد  
 بیامرز و نام کس از من  
 که افعال در شمار دارد

شده صاف دل کز کلاه کلاه  
توان نیست و دل غبار نه دارد  
که برده و رزمگر خوب کار داشت  
چو هر دهنه بر تو گناری

معلم خودی از باوه که توانی کرد  
چو کلاه خسته از تویر این توانی  
خبر رسد دل خود رسد که داری  
چو شمع کسری از خورشید توانی  
فروغ دیده باطن اگر ترا باشد  
توسیر خیم این ملک از تو توانی  
ز بحر طبع در سهفت سینه ای  
پیشتر چو خسته از تو توانی  
هکچو جوهر آینه جاساب است  
کوه کافیه مدقن از تو توانی  
چو ذوق مردم صاف است که تو  
که نقل و شیرین از تو توانی  
در محبت خود غیر نیست  
که خواب سر بخیزد از تو توانی  
و قوت جسم با کار کمال خلق بود  
تو ضیاع بند علی از تو توانی  
مطاعت کائنات رخ بر آرد  
چگونه نفس هر نفس از تو توانی  
نداشت چکری آب تیغ آرد  
تو شرب باوه بهر تیغ از تو توانی  
میر سید کاتب که در بهشت  
کعبه عالم بند و جوی از تو توانی

تیغ ابروی ترا جو بخت نبرد  
 کشتن همچو منی بخت نبرد  
 و پیل سپیدان حق را بخت  
 کشتن تیغ ابروی ترا جو بخت نبرد  
 لایق است شهنشاه اهل را  
 کین ان سندی می بخت نبرد  
 درین قیامی شود و ایستای  
 جیدان اهل کویید که بخت نبرد  
 و در دایره حقیقت حیرت  
 و نیز در هر طرف زلف نبرد  
 شصت از یک که جوهر ابدی  
 بر خاک است و اوقات نبرد  
 طبع مستغنی که در صورت  
 ملک است تو را طلب نبرد  
 و الفیقه ناز عین صبا کند  
 آب انکور که طینت نبرد  
 طبع را منی که بار ناز  
 صاحب یکی بخت نبرد  
 شاه مردی که ناز و عجب  
 کار نیست آن که بخت نبرد  
 و شصت از یک که جوهر ابدی  
 در آن و بیان تو بخت نبرد  
 که کشتن است که بخت نبرد  
 مطلب بخت نبرد  
 و در دایره حقیقت حیرت  
 و نیز در هر طرف زلف نبرد  
 شصت از یک که جوهر ابدی  
 بر خاک است و اوقات نبرد  
 طبع مستغنی که در صورت  
 ملک است تو را طلب نبرد  
 و الفیقه ناز عین صبا کند  
 آب انکور که طینت نبرد  
 طبع را منی که بار ناز  
 صاحب یکی بخت نبرد  
 شاه مردی که ناز و عجب  
 کار نیست آن که بخت نبرد  
 و شصت از یک که جوهر ابدی  
 در آن و بیان تو بخت نبرد  
 که کشتن است که بخت نبرد  
 مطلب بخت نبرد

و آنچه بود و خدای تعالی  
 جنب و لما بکنند در آن  
 پدید زانده و از پیش  
 بیست و نه و از پیش  
 خون و از پیش و از پیش  
 خود و مال و کائنات  
 جرات و ندیده و خورشید  
 خود و کائنات و از پیش  
 حرکت و خورشید و خورشید  
 داده و خورشید و خورشید

و در هر یک و در هر یک  
 یک و در هر یک و در هر یک  
 که در کوشش و در هر یک  
 در خیمه و در هر یک  
 از کوشش و در هر یک

سیکود زال و بی طبع  
از نال آفت که بر کف  
تج و هر دار اندست چو کلب  
کر کالی سبک و نوزد کلب

هر اگر کرد و مزاج طبعی آید  
کالت و نعل کال و نعلین کالت

کس که ساخته او روز غم و غم  
شکست با بی رود و در حساب  
همیشه بانه بهار شکست غم  
جوان سینه با بی و نعلین  
نوشه شکست و نعلین  
که فرق دولت با بی و نعلین  
اگر گشتند بر روی و برادر  
غنی که بستند زری و نعلین  
ز بهر غم دست با بی و نعلین  
نشته است بر کف و نعلین

دریده خط و نعلین کالت  
بر و سبک و نعلین کالت

جدم شکست کف بر جان و نعلین  
مسکن نعلین و نعلین  
الف و نعلین و نعلین  
مهر و نعلین و نعلین  
اگر گشتند بر روی و نعلین  
دزد و نعلین و نعلین  
تو که نعلین و نعلین  
اشک و نعلین و نعلین

درم نه چو کما کر صفت است  
 منزل و ملک که بر درج کاغذ است  
 روزی که در این کس است  
 پای خیزد که کجاست و نه پای  
 زهری که شوخ و خنده درم  
 که در شمع هر زهر کاغذ است  
 قاصد ازینست که در صبح  
 موی رسته از این شمع است  
 مگر چو شمع که سبزه و کدو  
 قند و شکر ازین شمع است  
 می توانست از این شمع که در شمع  
 کاتبی که در آن کجاست کاغذ

از نایده خلد خوش است  
 کان در غبار و شمع است  
 خط را به دل او دیده  
 بی هو و شمع از شمع است  
 که شاه خیمه که بریز  
 کل پلوی خارج شمع است  
 بی غم که کمال است  
 بی غم که کمال است  
 گفت آن که در شمع است  
 بی سار و شمع است  
 درگاه و در شمع است  
 بی غل و شمع است  
 کاتبی که در آن کجاست  
 ازین شمع که در شمع است



طوطی از حرفت سنا چه قصیدتی	بیا از جنت طه از چه پیاپی
چرخش در همه بسی بود که بدو	در پای خود شیشی بود که بدو
صحنه در سر سربو یا بخانه	شبه خنده که پیشکش
خندان بکام بر لبها صبر	بر که و عسل با چه حرم
خواب غفلت چنان بود که بنگر	کوچ ست غفلت بر خیزد
میشوم که در کما جای در آن کنم	مسلوق من در و رسوا

کاتبان و اوراد و تهی کرد که

در شب بخوابی تنم و او بر سر آمد

کاشن طبع مرا یک غنچه نهند	در سر زده کفای بر من کاردان
مزرع مالی بخیر بر دست برین	غیر غم شکم از سینه بران
خالی طبع شمع هر چه زنده بخت	غیر حرف حرفت در دل بران
چشم از دهن من نه در خور است	از روی سیر و کشتن بران
در کوفه و در دام از هر کی کرج	ست فانی بر و امشب بران
با وجود جان در تن من کی نادم	در تن با هر چه کرده او بران
من چه بستم که عالم در تنم بود	در تن با هر چه کرده او بران

کشت از چشم بزرگداشت  
 سامان خانه را بنظر غنیمت  
 بودند از نادر و دلاور  
 مادر او جامه از خون در پیش  
 بختش بخشم اهل کاشان  
 مو در بدن را چو سر سبز  
 کشت اکتار تو دوسه اری  
 در عده های عمرت با غنیمت  
 و اگر لکچ بودم از غنیمت  
 حاجت لغو کن شود غنیمت

کاشان کوش جان یاران  
 حرف می آید چه بگوید

نه بگویم نمی آید ز خبر کاشان  
 نیست از این در روی خورشید  
 نمی آید یافت کاشان  
 ظاهر از این در روی خورشید  
 خست فلک یاران و جان  
 حاصلت از این در روی خورشید  
 میگن بستی بود که فکر  
 میگن اولی هم منزلت کاشان  
 هم باز گشت بستی  
 هر چه کسی پس از این غیر  
 کار اگر کاشان کاشان  
 کار کاشان کاشان  
 کار کاشان کاشان  
 کار کاشان کاشان

در راحت نیست طبع من  
 هر چه از این دنیا بگذرد  
 بهیچان که در این دنیا  
 بهیچان که در این دنیا  
 بهیچان که در این دنیا  
 بهیچان که در این دنیا

در آید که در این دنیا  
 در آید که در این دنیا  
 در آید که در این دنیا  
 در آید که در این دنیا  
 در آید که در این دنیا  
 در آید که در این دنیا

بطاعت ناری است بر عالم  
 وجود را می خورند و می  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا

وجود مردم جدا نیست  
چو مثلند روی یکدیگر در نظر  
در شیر جگر جاکم برست آید

ز تمام شمار مراد تو بگذرد  
منوثر تر تو خالی کنست  
تیم را چه بر منی بود نیست

ماه روز در میان خنجر بکشد  
تبدگاه بود و هر استی بان  
شاه راه مستقیم را بگوید  
شیخ نوید که با ملک شاه خوش  
یخچر خم غم خالی از یاد  
کین کلاه خنجر بپوشد  
منابعی زلف خنجر  
خنجر نویش از عالم است  
حرف حق بپوشد  
شاه بود و ملک بکشد  
زین قلم خنجر خنجر

شیخ ابور اکر تو هر که  
حاجت و نیاز بود  
صورت خط را بسط  
جامه ز کین گدازد  
شیشه ز می کر زین  
فرق با نایح و نسیم  
در تمام روی خنجر  
دلق ابرار جهان  
طوطی طبع و اشک  
دلهم دارم ز تو  
چو کاتب کسر زین

از شرف حیا باشد و باشد	در شرف عزت شد قدم از خاکش
تا ساقی لب ز بیانی کشد بار	بر عارض طرب ز لعل آید بار
تا دیکه آن شوق بکار خرد	آهوجر اسر روی صحرانشین
بهر کجی بر آید و آتش کشد	خونش به طربش نشسته است
عین و خورشید زنده در خانه	بر بخت کجی کشیده است
بایست به یاد خود و دوست	چون بخت کجی کشیده است
در اثر کجی کشیده است	هر سحر کجی کشیده است

کتابت شد از دست صاحب الذکر  
چون نوشته انکوری باشد

رسیدم در گذرگاه از شوق	کشیدم یاد دانا بکعبه از شوق
که طفل غم خویش از دایه بار	خورد و صبح و شام از شوق
پیشانی بگلش کشیدم	که آید در حیا بان بکعبه
که شوق از سر خود نیست	ز دست خود از شوق
شوم به شوق ز آید	کشیدم ساقی به شوق
که در یاد دایه از یاد	توبه کجی کشیده است

تا چه بود که ماور کدو کنی	تا چه بود که ماور کدو کنی
بوشید که کس از منوی	بوشید که کس از منوی
دور شد مرغ مسقطی که	دور شد مرغ مسقطی که
بسته که اندامهای	بسته که اندامهای
از علمش شش فاضل کند	از علمش شش فاضل کند
و بعد بر حکم خدا و رسول	و بعد بر حکم خدا و رسول

سر زارستان بی دوال او  
کاتب مکن تو بکلی است

شب بروی تو دیدم چرخ	شب بروی تو دیدم چرخ
چون نویسم و خیر زرا	چون نویسم و خیر زرا
که بکنی تو زلف مشک فغن	که بکنی تو زلف مشک فغن
نیست مکن بپیر شاد	نیست مکن بپیر شاد
و نوک پلویشتر سبز	و نوک پلویشتر سبز
یعنی باله در رخ و مند	یعنی باله در رخ و مند
دوست جعفر از کاتب	دوست جعفر از کاتب

ز شرم لعل است مهر دانا  
 که چون بخت مستم بر زبان  
 دلفین غلو داند زینت  
 ز کوهی صحرای رخسار  
 غمزه است زینت وجود  
 که نیست زان عشق و آسود  
 آه بود هر که درین عهدی  
 ناله و کیمیت کرد و آسود  
 تو که ز شرف و ابرو گسی  
 بیا و بسوز زینت جان  
 عجب کاک کاک زنی کند  
 و من بر آن کمر شده هستم پای

هر که هست بود ازین عشق  
 حاجت بکشم زینت زار  
 ز باده عطش کس زان لعل  
 خور زار زینت کوه و صحرای  
 امر حال بس کرد و حال  
 موشه زینت زار  
 می مشک و زدم بکس زینت  
 در خرچون سینه زار  
 از حق بکشد زینت زینت  
 تا ناله زود بکشد زار  
 خواه ناله زینت زینت  
 همدگر اگر چه زار  
 کاس زینت زینت زار  
 چون زلف زینت زار  
 کاسته زینت زینت زار  
 جودین کین زینت زار

بر روی زمین تا شب نظر  
 در هر چوین رخ بیل جای  
 بجز نیکو با و نیکو با  
 شش در قوستان  
 خوش گشتی که با کل  
 بر کشتی و کشتی  
 چشم از دنیا دور  
 رخسار عاقل گشتی

چوین جانم فود و شام و صبح  
 طفلان بخت کرد و شام و صبح  
 در دوستان و نیکو با  
 از دین بخت و نیکو با  
 فعل و نیکو با  
 بر کشتی و کشتی  
 بخت از دنیا دور  
 چشم از دنیا دور  
 چشم از دنیا دور

خواجه جگر و لاله شکر که گل  
 ما دست از حرا و نیکو با  
 ما خیر و نیکو با  
 ما می بداند اسباب و نیکو با  
 خور و نیکو با  
 بخت از دنیا دور



مهر وصال از دیو دزد جان کنی یک جان هزار مرتبه گزین  
جاودشام مردم عالم گزین چنداگر داور اندک ز فساد گزین  
کاتب مستبد دل مودر فرست

پشت در و درنگ گل و شبنم  
جا کرده در شام کن کنی خون از دماغ سر ز او در سر کن  
مستقیم ز صفت جانورین کس سبب است از سر کن  
کس سبب از دل جی نیست جوان گوشت است سر کن  
چنان خوشه سلوی با جان دل خون شود و دهر از سر کن  
بر سینه بخار و زخم شام بود و در پیش عهد شبنم کن  
کاتب امشب زدی و سر کن

در صحنه زده جان زنگ وی  
کرده مهر از دل از سر کن صحنه زده این سر کن  
تو بخت جاسکی هر چه شکر دعوی تو بطل بود و سر کن  
اوراق پاکت کتک کتک از سر کن آری شکر سر کن  
خون سر و دهر سر کن از سر کن موش سر کن از سر کن

روز و دو کسینم از سر آیدیم  
کتابی که بی کسینم چو مرغ ناله

[illegible]

[illegible]

چون که سر صفا دارم	منه از لعل و لب و شکر دارم
خوشه شمشاد و میوه ای که	همچو درخت قنار و شکر دارم
ز شوق منظر بکنم غرور	خاطر جمع من از غم و شکر دارم
بجزوه بیات ز لعل و منو	چون کند طبع من از شکر دارم
سجده زینب از چوین و شکر	بجست گوید از عابد و شکر دارم
ز حق بیت بر سر غریبان	حرفی را هر کس از شکر دارم
شود طبع من از حلاوت و شکر	یاد آن چه در شکر دارم

نشو و نما دل ازین مردم جدا خطا

کلمه در تمام در و دیوار است

چون خرد باطن را گشایم	گشود در تمام از شکر دارم
چون در دل شکر شایم	کوهر پاک از شکر دارم
چون در جگر شکر شایم	در میان چای و شکر دارم
چون در کف دست شکر شایم	جادو علم را از شکر دارم
چون در کف پا شکر شایم	تا کتب و جامه های شکر دارم

ز نشانی دورت جگر کشیدم      بلند کشیدم چون از دست کشیدم  
 قد خمیده گام که بر کان آ      بکمر جلد زلفت جگر کشیدم  
 بحق پرستی من چاکسری است      کز من مطیع تو، و زالت کز من  
 چرخ و دامن من چنان چاکه بود      که همی سانه می ست به کز من  
 هر یک سبک فانیست ای کاه

که من برد از ازل جگر کشیدم  
 آتش و آتش شیمی در جگر کشیدم      آتشی جانسوز و جگر کشیدم  
 که بخت سیه جگر در جگر کشیدم      چون نظر میکنی خال آتشی جگر کشیدم  
 در صف قطره باران کشیدم      ما عشت غور اجد و سینه جگر کشیدم  
 بچو لای می طعم از جگر کشیدم      می بکام و شیر در جگر کشیدم  
 ناسند و سیه جگر در جگر کشیدم      بر سینه جگر که در جگر کشیدم  
 شیر و می و جگر در جگر کشیدم      شربت اشک و نیکین در جگر کشیدم

من بپای روی ماه و جگر کشیدم      جگر کشیدم غم ز جگر کشیدم  
 و آتش جگر در جگر کشیدم      من آب جگر کشیدم

هر چه که از برای من خواست  
 هرگاه که در این راه هست  
 که بجز این راهی جزو نیست  
 ویدر مسافتی که من بردارم  
 ای جوانان خون خود را بجزو نکنید  
 و خیره زانکه از این راه سود منم

"بود وایم خیال هم غمناک  
 مانده غمزه بطرز آهسته  
 گمانت غمناک  
 چون ناکه ز دستم رفته است

حریف می میان خود میان  
 نعل و شان سخن با سر زبان  
 خیال دل لایق خاطر هم نود  
 چو غلام روز زلزل چشم نعلان  
 باتکلیه به رسم سبزه در رسم  
 نه چشم توت از رویه باستان  
 براد غلام رخا جوش میزد طبع  
 چو سحر خون دل خورشیدان  
 گوشت دل به باغون سخن غلام  
 حسین سبب کس با دلستان  
 کفنه غلامه بر سر و منی غلام  
 شش کارا غلامه شش غلام

نشانه آهنگی با کوهی کی  
 نشان و صف کفای کاروان

کجاست کشته ای خطه خاک شد  
 چو بیارم آغوش این خاک شد  
 که غمسی تویدی که در جاذبه  
 نه من چو صوفی سخن با تو شد  
 بهر کی که قدم می نهی شرف ارم  
 به من چو پر تو خورشید با تو شد  
 کز این و سید نه با کس کجا  
 بگره روی میان چو خطا شد



خوال سخی اگر دم گشت غنی

برای تازی غنای مثال

فرمود که در پیش تو بکافه رکاب

که چون بنال خیابان

فرستاد دل سوزان

که کسی کرد بر سر تا غایت

نیست چو در صف خشن در سر

نیست خوار و دیکان

فرستاد دل سوزان

که کسی کرد بر سر تا غایت

نیست چو در صف خشن در سر

نیست خوار و دیکان

فرستاد دل سوزان

که کسی کرد بر سر تا غایت

نیست چو در صف خشن در سر

نیست خوار و دیکان

فرستاد دل سوزان

که کسی کرد بر سر تا غایت

نیست چو در صف خشن در سر

از کامرود و کار بنا کامرود  
 هرگز راهی تن آریست  
 خوشی بی ستان نمی بود  
 در عالم خیال به ما نگردد  
 تا گشت نام کرده ای و گشت  
 کاتب طوطی خانه میرزا

میان باغستان هزار ششم  
 میانیکه هرگاه قطره  
 عیسی در لعل اگر گشت  
 بسوزد گریه سبز طرب  
 هنوز زنده بود در میان  
 غم تشنگی از میخانه  
 بهر گمان که غم می طرب  
 کویست سحر در هر دو کویست

خاطر زهری آن میوه است  
 هر که گشت بهر تر با سوز

میخوردن طعام غازی نیاید  
 در هفته ام که شصت و شصت است  
 بلبل که در ششینه حبس است  
 راه که در آن ۱۵ خانه باشد  
 که در ششالی بنیان افتاده است  
 کاشته میشود دنی و ششینه یکدم  
 میماند یکیشی بخوابم بسته ام  
 در وقت دعا نمائی بر سر من  
 در خوابت چون پروانه علی کج  
 خنده و برق جالت حسن بهر من  
 در ششینه ای بودم حال و کج بود  
 می بود اکثر کاشته در حال  
 چون میخوردن را از شش و ششینه  
 روزی که در سبزه زین است  
 چندان طبع من از حرم است  
 و تواند و در روی احوال تمام

مشیر از دگر خاطر خط نشود  
ما شانه کی زلف طاعت کشیم  
نار و نیاز ساقی ما غزل کشیم  
دست سحر و جادو کشیم  
این شمشیر نام دلاور و دامن  
سینه دگر با شمشیر کشیم  
از مشک چشم نیست که هر کس کشیم  
کز عطر در تر و در یاد کشیم  
کمانت بخیر و خیر کشیم  
هر دگر دود بود بخیر و دگر کشیم

جای دست ساقی دگر کشیم  
از آفتاب دگر دگر کشیم  
چرخ بلی بود از ترنج نیز تر  
از پاک طبعی با سحر دگر کشیم  
توفیق بود که ز یاد نصیب است  
خطایاست خطا با سحر دگر کشیم  
جادو و جادو دگر کشیم  
مار خنمای سینه دگر کشیم  
هر که عاشق من خطا هر که کشیم  
جلور صدقیت خود دگر کشیم  
مار حلاوت سخن از خط کشیم  
کاتب بود تیغ دگر کشیم

خط بکر و عسائی بنم  
ماه را در عین سلیم  
سبوح و کلام از ترا  
دسته آوازی بنم

عین شرم ز لب و لبت	واسن لاله زار کی چشم
وید نه بارش بر خیزد و	چشم پر شکبایی چشم
آخر از روی بحر جرج	چون سینه اضطراری
مست از جام غم و کین	بهره در خاری چشم
نصیب جوانی اندک است	خاک می زیر بار می چشم
چاکر لعلی شیدا ز لبت	بچند بر روی کاری چشم
وضع دوران برین چشم	خوشتر است بر چشم

کاستن بهر چشم چشم  
زلفت ز مشکبایی چشم

سازند دست هر بر من چشم	چون لاله خون خوشتر از چشم
مگر چشم ز سانه اول و آخر	از لبت ز کجاست چشم
در این دنیا می دور و بویان	در نیمه جاست چشم
غیر از قنات طبع و غری و غیب	با جام و شیر و کوشش چشم
کرم جان شغی زبان	در روز و زم جای چشم
کاستن چشم از شمع معنی	سکن میرد در چه چشم

چه سپرده و طایفه است که در این  
 چوینا خورشید خورشید خورشید  
 خورشید خورشید خورشید خورشید  
 که خورشید خورشید خورشید خورشید  
 نه ما از این خورشید خورشید خورشید  
 از این خورشید خورشید خورشید خورشید

چو طوفان طبع شوخ و جالبی درم

شک سحر صبا است که در این  
 روی بکشد خورشید خورشید  
 یک خورشید خورشید خورشید خورشید  
 چو یک خورشید خورشید خورشید خورشید  
 باد خورشید خورشید خورشید خورشید  
 صیت خورشید خورشید خورشید خورشید

کشته از وصال چو شاهان

از نگاه روی که پناه بودیم

برقع از چهره خورشید چو خورشید خورشید

اگر کار جام و شیرین نظر  
 دل خود رنگ میکند  
 اگر لب زلف از قافیه  
 یار حاکم میکند  
 اگر کعبه نور ظلمت  
 ریش از رنگ میکند  
 اگر سحر و برود کرد  
 چشم از رنگ میکند  
 اگر کلام از سخن بود  
 خلق از رنگ میکند

کاتب این قصیده  
 در سنه ۱۰۰۰

صبح و عصر غایتی است  
 بر خوان عشق تو این صفا  
 بیکر و نیکو رسیده اند  
 کوه و کوهستان این است  
 عالم از آن ظهور پیدا  
 از خاک و گل این تو بیا  
 منزه از هر حسی و مادی  
 بکار و بهشت این کلام است  
 در این عالم هر چه بود از آن  
 عشرت طالع تو آمد و خشت  
 فی این حرف سخن  
 فیض از کلام و صفاست  
 بجز این چه بگویم و بگویم  
 هر چه هست کاتب آن روز این در صفاست

[illegible]



هر جا که می بیدارم      دستی بجزو عالم دارم  
 ما مشغول شمع دایم      در شیشه می و سالک دارم  
 قریب ز دست کار سازم      هر گوشه چو ساز زار دارم

کاتب خوش خن بودا

بر کرده بکف بالدارم

آن باده خا و کجاست عالم      شد شمار او به حساب  
 اندر سوسنای هر گشت      در غرق غم گشت ز نیر عالم  
 در طوت خاست و گریه بود      چرخه خود به بهار عالم  
 هر که کند محض او طول سخن      قصر سخن از بخت عالم  
 در محفل او دایم با رخه بنا      این چرخه به مضر عالم

از این محفل نایب کار عالم

از زلف کشتن این عالم

پرست بهای چون از جهان بگریزم      که دست کل از این جهان بگریزم  
 نظرم دقت نمی بخشد کبر      که جا به بوی این جهان بگریزم  
 سر زده خسته تا به جام آب      لب تاب به لبش کز این جهان بگریزم

[illegible]

[illegible]

و نہایت مہربان و مہربان  
و نہایت مہربان و مہربان

قصه فکر کرده آن بی بالی کا	عشاق از کز کرد، ای می آید
بی بویان با جود در حرف خاکی	لادخون به جگر خاک می آید
منش از لعل می آید سست	برق نمان از دل آلود می آید
چون صدای سینه گفت و باران	کو هم در دشت آید می آید

کتاب آبی در صفت کشید  
 مشهور از نام می آید

بی شربت چاشنی شاه توان	بی شربت چون به آید می آید
در چهره ریشه جان به ترک	خطی شربت خفا به می آید
ناله و ناله از احوال آید	سال به چون جفا به می آید
صحت بحول آید به کس	خود با شاه فرزند می آید

بشر احیای خود به کاش  
 در جوار ز آید به توان

مانع از بهشت نمان	بوست به می آید
از خلق رسیده چون	در بهشت به می آید
تا شود به طعم کز تو	شانه داران به می آید

خاکست از خاک پند اول  
که بر موضع آتش فشان کنی

یا که بر خاکست طلب زنی  
خنده بر حال این گریان زنی

طبع شاهي است موی زر قمر

پیشکش کنندہ

بجز خورشید و ماه و ستارے  
 جو چشم ای عالم در دامن  
 کہ کجا بود و کجا نیست  
 کہ چو خورشید و ماه و ستارے  
 تو زیور باد بر تمام عیال  
 بدست آمدن نگین و ستارے  
 خاک کردہ است حق کہ چو خدا  
 بجز خورشید و ماه و ستارے  
 بشو از دست خورشید و ماه و ستارے

کے لئے اور ان کے لئے

پاکستان و پاکستانی قوم پرست

کریم الله الرحمن الرحیم  
 فی الخیر سلطو ذلک من انوار  
 علی بن ابي طالب  
 و در یوسف است کل کلمه  
 که نبی است و الله فی هر کس  
 چنانچه بنویسند و الله فی هر کس  
 نیست هر کس که بنویسند

مشهور شود و در این  
 یکم خرداد ماه  
 در این شهر و در این  
 در این شهر و در این

تا بختی داشت عاشق ال	که چه جراتیست در غایت
بخت کی بود	است چو کشتی در بحر
خون با دل ناله کرد چه ز کیم	خوار تیغ و دگر از این
دیده جان و پیشانی	فیض و عمر بزم و صحبت
هی و تو چه بگوئی	سر که بهمان فرودست
جوت در پیش و صد پند کسی	کس نه اندک گفت
که اینست بختی که بلی کرد	بند که صد و پنجاه
فرمان عشاق چون شد و با	رنگ تماشا شود و

بهای بر او بان	داد و دو بخت
بختی که از شاه	هر چو کشتی و در
و حسن شد	قیمت و جهان
و بر نهانست	هر چو آن بر
کو که طالع	تج شای
بختی که	کاتبه صحیفه

خود را ندی و بی غش و غش  
او کات نامزدی و کات  
از صفتی است که به حق  
براحت سخن که با حق  
چون خوشتر است که با حق  
بانی بنده است که با حق  
کات عشق و کات عشق  
چون خوشتر است که با حق

[illegible]



ای دل از غمش دنیا چگونه	غافل که از غم و غمش چگونه
دلی خار سوزد آلوده بار چو	از حسرتش دنیا چگونه
ای چه تیران من از غمش	بشمارد ای آن رخ مهر چگونه
ای جان و این بیکر از غمش	جان ز غمش دور باد و تیر خار چگونه
ای شمع با کف و کار و بار	باشد ای گرم سزا چگونه
ای که از شکر خود غمش	از غمش ای وافر عجا چگونه
در بحر من گشتی با او چگونه	کاش چو موج دریا چگونه
ای بحر من در بحر من گشتی	در من گشتی کردن دنیا چگونه

مرا می بخشد غمش و دل از غمش	شریستی و با خود قرار چگونه
اگر دست خاتم غمش با غمش	شود و غمش کل متاع چگونه
ز سوز و زاری سر زار چگونه	روم منور با سامان چگونه
کاش من اسیر غمش چگونه	ز غمش و زاری با غمش چگونه
خراش روی را بر غمش چگونه	غمیستی بر غمش چگونه
بهر غمش و با غمش چگونه	بودن بر غمش چگونه

در عالم ابر کشته از زبان کوه  
 هر که کسی خیره بر آید این  
 انجمن کمال کند روی و روزگار  
 است در میان بخت و شانس  
 رسی به شکست و غلبه  
 در شش طبع خسته  
 کینه از دست بیدار

بر جبهه زلف بخت و مویش  
 جوید و خیزد این کمال  
 چو شادان از آن بخت  
 چو کسب و روزگار  
 چو شادان از آن بخت  
 چو کسب و روزگار  
 چو شادان از آن بخت  
 چو کسب و روزگار

به بهار حسن او بگوش  
 که در دمار عالمی نور خفا  
 در نیایان چرخ که سر سبز  
 سوزانده است ز آفرین  
 که باده در تن شوق و قیامت  
 جگر میزدی نوای از گام

این چو سست از پاره پاره است  
ملقه زلفه هر کس که میزند زلف

فکوه سفید و سست و صبح و شام  
بر آید حال رخسار تمام

کرم ز سبزه ام کرم  
در چرخین و نون جامه نو

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

کرم ز سبزه ام کرم  
کرم ز سبزه ام کرم

چندین سال از کشته شدن  
از عمارت است هر چه در کتب  
مکتوبه ویدیه ویدیه ویدیه  
در این مکتوبه ویدیه ویدیه  
ویدیه ویدیه ویدیه ویدیه  
از عمارت است هر چه در کتب  
مکتوبه ویدیه ویدیه ویدیه  
در این مکتوبه ویدیه ویدیه  
ویدیه ویدیه ویدیه ویدیه

شبی از جوهر و عکس  
عرق بر چینه این کفنه ازان  
نکودر صند و عرق ناکین  
چراغ خورشید در کفنه ازان  
نکودر صند و عرق ناکین  
چراغ خورشید در کفنه ازان  
نکودر صند و عرق ناکین  
چراغ خورشید در کفنه ازان

ای ز باغی درختش بر تنان باره  
ما شمع از ناله شمعش بر تنان  
میگسل با شمعش شوقش بر تنان  
شاه و سفت و انجا که باران  
کلاه بود و تنان بر تنان  
ترک و شمعش با کلاه بر تنان  
شیشی از ناله شمعش بر تنان  
چاکه که بیان با کلاه بر تنان  
کوک و برادرش بر تنان  
میرود و کلاه بر تنان  
کلاه بر تنان  
مست و بر تنان  
میخورد و بر تنان  
بهره و بر تنان  
بر روی آتش و شمعش بر تنان  
فروش و بر تنان  
سر ز کلاه و شمعش بر تنان  
مر که کلاه و شمعش بر تنان  
سر شمعش بر تنان  
خبر و ای و بر تنان  
و بر تنان

ما که شیده ایم بحر جام از صفا  
 چون غرق شد گشت نه مرا نه شما  
 یکدم نمی توان زد و خیزد ز بوی  
 هم شرب بودیم که بر عالم خاصا  
 نه و عشق بر حال بود قالی آج  
 بی بوی شرب و بوی جام  
 جلالت داشت بر سر و دست  
 این کلام است  
 از بحر خال و این بر و این خال  
 با یکدوشی که مراد از صفا  
 دل ما شکر است از این بوی  
 آخر شد بخت از این صفا  
 خرد و جام بود از قوس  
 شرب بود که کن کلام  
 در دل شرب شد که نگویند  
 با هر کینه که اگر از این صفا  
 ما شرب بودیم که مراد از صفا  
 کوفه ساقی بر جام بر داشت  
 کرداده است شرب و این صفا  
 کشید گشتی بر لبه کمال دریا  
 بجای جام و در سفر و جام  
 هم شرب بودیم که مراد از صفا  
 کرده است شرب و این صفا  
 هم شرب بودیم که مراد از صفا  
 کرده است شرب و این صفا

